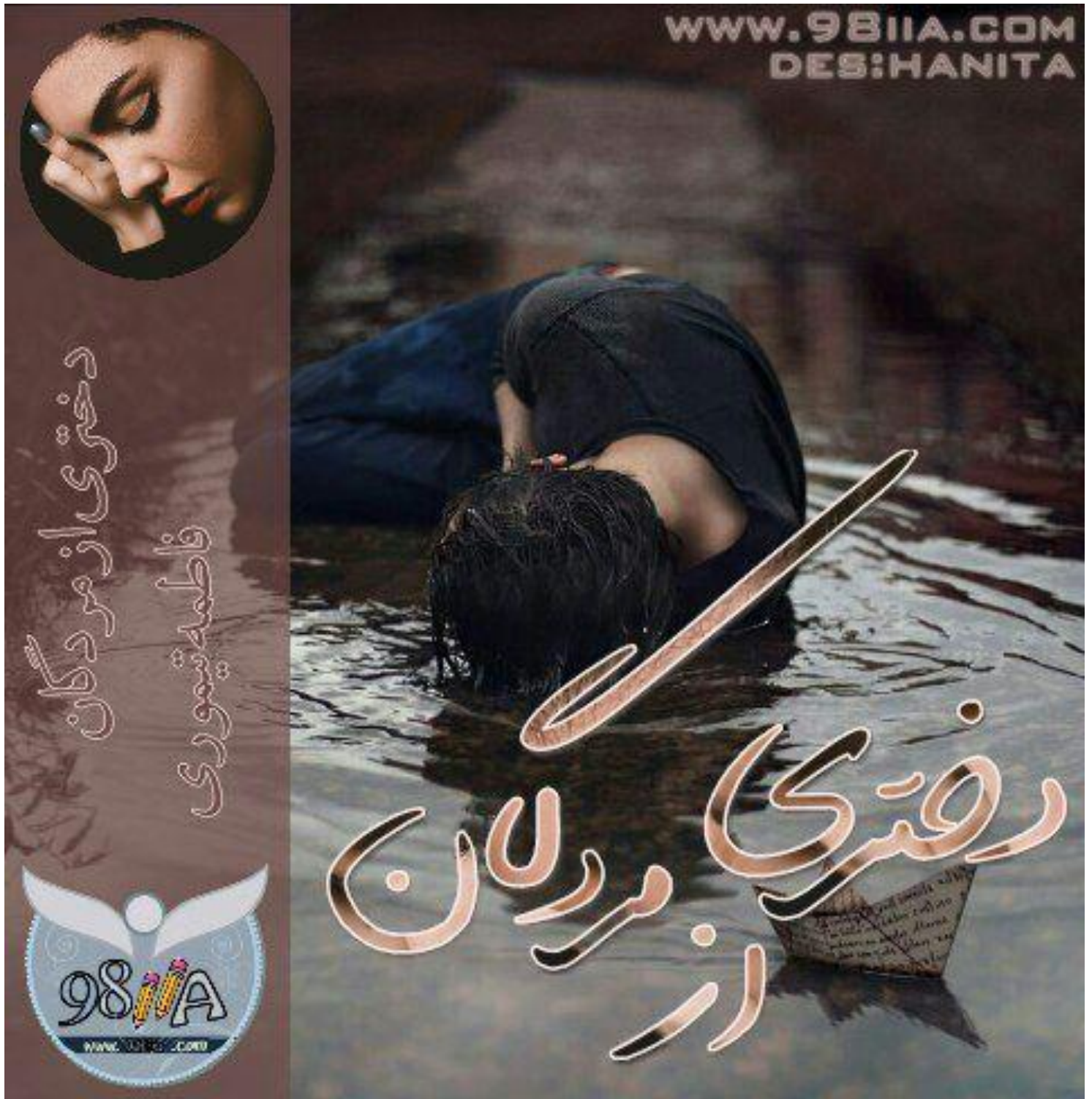


نام دلنوشته : دختری از مردگان

نویسنده : فاطمه تیموری _ کاربر انجمن نودهشتیا Fatemeh5656

www.98iia.com





مقدمه : ...من دختری از مردگانِ دنیای زندگان و گیتی دل باختگان هستم . و هیچ فرقی با دگر زندگان ندارم ، مگر قلبم که در دست توست و روحم که در دست دل باختگی اسیرست . و دنیای من این چنین است .

خوشتتر از ایام عشق دوران نیست
بامداد عاشقان را شام نیست

سعدی

دلنوشته _ اول

این دنیا برای من و تو دنیا بزرگست ؛ اما در همین دنیا روزی خواهد رسید ، که نه من وجودی خواهم داشت ...و نه تو وجودی خواهی داشت .

پس چگونه می شود ، در دنیایی که خودمان باقی نخواهیم ماند به کسی اعتماد کنیم ؟ مگر می شود !؟ مگر داریم !؟ اعتماد اصلا چیست ؟ از کجا آمده است ؟ از ما چه می خواهد ؟ جانمان را ؟ دل و دینمان را ؟ یا قلبمان را ؟ ...نمی دانم !..من هم مثل شما از هیچ چیز خبری ندارم .

نه با " اعتماد " مصاحبه ای کرده ام و نه معنی اش را در لغت نامه دهخدا سرچ کرده ام ، که بدانم کیست و از کجا می آید ؛ اما می دانی روزی از همین روز هایی که در حال گذر است . نامه ای از دل داده ای به دستت می رسد . دل داده ات دختری تنها و گوشه گیرست . دخترک قصه ی ما از مردگان زنده رخست . می دانی یعنی چه ؟

یعنی اینکه مثل همه ی آدم ها

می خورد

می پوشد

می خوابد

شیون می کند

پیاده رو ها را راج می زند .

موسیقی گوش می دهد .

و به یاد خیانتی که در حفش شده ... آتشی در دلش به پا می شود که همتا ندارد و تنها فرقتش با آدم های معمولی آن است ، که عاشق شد ؛ اما رفت کسی که او را عاشق کرد و از همان روز دخترک قصه ی ما هم تمام کرد.....

صدای خط ممتد ضربان قلبش می شنوی ؟

تمام کرده است ... و او

پارت_ دوم

و من مردم !....

آری و رحلت من از آن روز آغاز گردید ، که تو را برای همیشه از دست دادم .

شاید اگر نمی رفتی و من همچنان غرورم را حفظ می کردم ، الان روحی زنده داشتم و بالی برای پرواز ؛ اما حال چه ؟!

لبخند های تلخی روی لبانم هست که همواره با قدم زدنم ، مهمان لب هایم می شود تا شاید کمی از دردی که در بدنم جولان می دهد را تیمار گردد .

هه!..... مگر حال یک دل باخته هم ، درمانی دارد ، که من دلخوش به آن باشم ؟!

علاجی دارد ؟...طبیعی دارد ؟ ... یا امیدی برای ادامه حیات ؟

می دانید چیست ؟ من در سال های قبل مرضی داشتم علاج دار ؛ اما حال به مرضی لاعلاج مبتلا شده ام .

و آن دلباختگی است ...من جان داده ی همان مرضم ...من روحم در دست کس دیگر نیست ؛ اما او نمی داند ..

نه می داند با من چه کرده و نه می داند که من عاشقش هستم ...

و حتی این را هم نمی داند که من دلم برای تک تک کارهایش ...اعمالش..چشمانش.... و موهای

پریشانش تنگ شده است ؛ اما چه فایده دارد دلتنگی من .. او خوش است در کنار کسی که دوشش دارد .

و من در اینجا مرثیه ای سر می دهم که از حد معمولش گذشته ... آری واقعا هم گذشته است و من در عجب این حال مانده ام .

و من خیلی وقت است که به این نتیجه ی شوم رسیده ام که من و تو هیچ وقت ما نمی شویم

و این نتیجه تنها برای من شوم است و برای تو مانند جشنی بی همتاست که نظیرش را در دنیا ندیده ای .
نمیدانی کدام جشن ؟

عروسیت را می گویم ... همراه با زن زندگیت وارد صحنه می شوید به عقد هم در می آید و زندگی خوشی را آغاز می کنید ..

و اما من

و من مردم

#دلنوشته_سوم

روز ها گذشت .. و روح من هنوزم در دستان سردش اسیر ست . هر روز سعی در فراموش کردنش دارم ؛ اما از این کردار عاجزم و توان از یاد بردنش را ندارم .

هر روز در خیالم پشت سرش صفحه های زیادی می گنجانم ؛ اما مغزم از پس دل تو خالیم بر نمی آید و از مملو کردن قلبم از حس نفرت و بیزاری عاجز است .

می دانید چیست ؟!

مغزم از ناتوانی خودش ، مجنون شده است . مانند دیوانه ها سر گردان است ، که چه کند و هنوز در دنیای کوچک سرم گیج و مات «رفتنش» است .

مسخره ام نکنید ! ؛ اما شما خودتان چه حالی پیدا می کنید ؟ اگر از صبح تا شب زیر دست آرایشگری صبر پیشه کنید ، تا زیبا شوید . قید خیلی چیز ها را فقط برای او بزنید و در آخر مجلس خبری بشنوید ، که پاهایتان را ست می کند و آن این است .

«در خانه مانده است»

هه !

بازم لبخند تلخ مهمان لب هایم شد .

می بینید .. فقط اینطور می توانم خودم را گول بزنم .

حال روز های من آرام است ؛ اما شب هایم .. نا آرام و من به این پی برده ام که روز هایم آرامش قبل از طوفان شبانه ام هستند .

می بینی ؟ من نه روز دارم نه شب .. و من اینگونه ادمی هستم در پس نقابی زیبا و خندان .. اگر روزی چنین آدمی را دیدی بدانید منم ...

آری من ! من بخت برگشته و روز های زیادبست که شعر حافظ ورد زبانم شده است ، تا شاید کمی از دردم را تسکین دهد .

ما آزموده ایم در این شهر بخت خویش

بیرون کشید باید از

این ورطه رخت خویش

از بس که دست می گزم و آه می کشم

آتش زدم چو گل به تن لخت لخت خویش

#حافظ

مرا باید آتش زد ..

مرا باید سوزاند ...

مرا باید کفن کرد ...

مرا باید قبر کرد ...

و رویم سنگ قبری گذارند که رویش نوشته است :

(6)

" هر چه احساس داشتم ، نرسیده به مقصد ، بین فاصله ها مرد ! "

دنوشته _ چهارم

و هنگامی که فاجعه ای بزرگی رخ می دهد ، می گویند :

" آسمان به زمین آمده است "

اما هنگامی که جانم را گرفت و با خود برد کسی چنین حرفی را زد !؟

کسی از این فاجعه را آگاه شد ؟! کسی از خواب غفلت بیدار شد ؟

کسی توانست ملتفت شود مرضم چه بود .. چه شد و چگونه موجب مرگم شد ؟

نه! .. یقین دارم حتی ذره ای بو از لاشه ی من هم به مشامتان نخورده ! می دانید چرا ؟

قلبم و مغزم کار می کنند و این تنها دلیل نرسیدن بویم به شماست .

اگر روزی قلبم و همچنین مغزم از کار افتاد ... اما به کسی ندهیشتان ! چون می دانم آن را هم عذاب می دهند .

مغزم خام سخنرانی های دل انگیز دلم شد . و حال عاقبت این چنین شده است

می بینید ؟ ما عاشقان عاقبت خوبی نداریم .

و از آن شب که تنفری در دلم رخنه کرد . خواب را از من سلب کردش . مرا دست به قلم کرد و مرا به خاک سیاه نشاند .

عشق را دست کم نباید گرفت . اول با لباسی مبدل وارد زندگیت می شود (تنفر...خشم...مهربانی... و....)

و بعد به تدریج از تو با فاصله ، با کردار ، با غرور و با هر چیز دیگری مریضی درست می کنید ، که نظیرش در دنیا بی همتاست .

آری و عشق بیمار را بدون تیمار رها نمی کند . او را تا پای مرگ سوق می دهد و بعد در اعماق خلع

عاطفی اش تنهائش می گذارد .

و حالا او دگر نیست و همچنین من !

من روح نیست و او جسمش

من حال خوش نیست ؛ ولی حال او خوش است .

و من از دنیا تنها همین را می خواهم و فقط یک چیز دگر ..و آن اینست :

" نام من همیشه در یادش ماندگار بماند "

بیستون هست ، من و تیشه مهیا هستیم .

مشکل اینجاست ، کسی بین

شماشیرین نیست .

#آرمان_احمدی

#دانشته_پنجم

می خواهم بنویسم ... آنچه را که در این مدت کوتاه کشیدم و تحمل کردم ؛ اما ذره ای لب تر نکردم .

آری پس می نویسم :

من اینجا هستم ، در خانه ای که سقف دلش شکسته است و تبدیل به شکنجه گاه مغزم شده است کمرم
!؟

مگر چیزی از کمرم هم باقی مانده است !؟

این حال را اصفناک تر می کند ، که نه می داند چه بلایی سر کمرم آورده است ... و نه چه زهری به دلم
ریخته است !

من زندگیم را به آن و رقیب عشقیم باخته ام ؛ اما چرا هنوز نمی توانم فراموشش کنم !؟

من بار ها و بارها ، با تمنای زلفانم به او فهمانده ام که دلداه ای او هستم ؛ پس چرا مرا رها کرد و رفت

!؟

اگر بار دگری ببینمش ، می دانید رو به آن چه خواهم گفت ؟! نه نمی توانم به آن بگویم .. من هیچ حرفی به آن نمی توانم بگویم جز آن که " خوشبخت شوید ! "

ولی در خیال خودم می گویم :

" نامردی در خون ات هست نه ؟!... عشقت نفسم را گرفت.....نفس دیگران را نگیر... باشد ؟! "

در فصل خزان هر چه کردم تا شاید کمی بتوانم تو را فراموش کنم ...نشد که نشد !

انگار دل من سحر شده است و هر روز فصل خزانم در دلم هیاهویی بی جار و جنجالی برپا بود که نظیرش را تاکنون ندیده بودم . هیاهوی کم نظیر دلم ، شگفت زده ام کرده بود .

هر روز همانند دیوانگان خود را بر در و دیوار دلم می کوبید و مرا وادار به چنگ زدنش می کرد .

آن روز ها آسمان دلم ابری بود ... مانند ابر بهار می گریید.....مانند موج دریا می خروشید ... و دلش او را می خواست ..آری ! فقط او

و این جمله برای حالم چه وصف زیبایی است .

" دنیا را آب برد و... مرا سراب . "

با عقل آب عشق به یک جو نمی رود

بیچاره من که ساخته از آب و آتشم

و به قول شهریار :

نقش مزار من کنید این دوسخن که شهریار

با غم عشق زاده و با غم عشق جان داده

#شهریار

(9)

(این دلنوشته رو خواهشا با آهنگ _____ شک امو باند _____ بخونید)

روز های گذشت و من برای بار هزارم پیاده رو ها را رج می زنم ، به موزیکی گوش می سپارم و خاطرات را مرور می کنم :

" به جای این که آروم کنی ، دلمو به آتیش می کشی ، نه می تونی از من بگذری ، نه با من دنباله آرامشی ، می بینی چشمایه خیسمو ، ولی حواست نیست به حاله من ، تو فراموشم کردی ولی ، نمیره فکرت از خیاله من ، واضح تر از او چیزی که فکر بکنی تصویرتو تویه ذهنم حک می کنم . "

به خانه ی بزرگ ما ، همراه با لبی خندان داخل شد . خود را با کت و شلواری سرمه ای آراسته کرده بود . بخاطر غرور لعنتیش ، لبخندش را به سرعت برق و باد جمع کرد . پس از حال و احوال پرسسی های معمول به روی مبل ها جلوس کردند .

" وقتی می بینم که همش تو خودتی به بودنم کنار تو شک می کنم ، شک می کنم حتی به حس بینمون ؛ اما بازم میامو پیشت می شینم ، وقتی ازم هستو پنهون می کنی خودمو دور از دنیای تو می بینم "

لبی تر نمی کرد . برای اولین باری بود ، که در جمع خانه ی ما حضور داشت ؛ اما به چاییدگی مبتلا شده بود . با زور و مشقت زیادی سعی داشتیم ، به او روی ننهانم ؛ اما عاجزم از انکار " نگاه های گاه و بی گاه بی قرارم " کردن . تمام جسمم در پیش کس دگری بود و تمام حواسم نزد او و متعلق به او بود .

برای فرار از آن جو متشنج و رسوا نشدن حالت درونیم ، به اتاقم پناه بردم ؛ اما دلم نیامد تنهائیش بگذارم . پس بار دگری رفتم و در نزد او در چند مبل آن ور ترش جلوس نمودم . هنگام پذیرایی که سر رسید به جلو آمدم و از او پذیرایی کردم ؛ اما ذره ای لب نزد و در خواست مرا برای شیرین کردن دهانش رد کرد .

گذشت و اینبار ما به ضاقتی در خانه ی آن ها دعوت بودیم و اینبار او پذیرایی کرد و من لب نزدم . آن شب چیزی را درک کردم . و آن این بود .

" او هم مانند من از استراب به چیزی لب نزده تا گندی به بار نیاورد . "

و چقدر دلم برای آن شب تنگ شده است . آنقدر که توان توصیفش برابر با " بزرگترین عدد منفی حساب و کتاب " است . توصیفش برای قلبم پر از درد و رنج است ؛ اما برای دل باخته ی چون من ، خوشایند است .

چند وقت پیش جمله ای معروف از کسی استماع کردم ، که می گفتند

عاشقی دردناک است !

که چنین حرفی را گفته است؟!...

عشقی آزارش حتی به مورچه هم نمی رسد .. فقط می دانید چه می کند ؟

مانند مونوکسید کربن در هنگام خواب میایید ، نفستان را می گیرد و برای همیشه شما را در خواب ابدی فرو می کند .

مگر این مرگ دردناک است؟! نه ! .. فقط به تدریج به هر طریقی که ممکن است ، آدم را به سوی لبه ی پرتگاه زندگی سوق می دهد و در آخر سر هم تفنگی بر روی سر معشوقت می نهد و می گوید :

" خودت را به پایین پرت کن ؛ مگر نه معشوقت را خواهم گشت. "

پس تو خود را پرت می کنی و این عشق است...دیدید؟! ..دردناک نیست .. عشق حتی آزارش به مورچه هم نمی رسد !

دل عاشق ، گله از کار خداوند میکند

شاید این عاشقی دل را به درستی نکشد

فاطمه تیموری

دلنوشته _ هفتم

و من طی همان رخداد کوچک که به تدریج جانم را گرفت ، جان دادم و مرگ را به وضوح رو به روی چشمانم دیدم .

نه مرگی از جنس ابدیت ...

بلکه مرگی از جنس سنگی شدن . مگر یک مشت خاک می تواند سنگ شود؟!

آری ! می شود ..اگر من شده ام ، پس این امر غیرممکن نیست و نخواهد بود . مگر به یک دلیل !

و آن اینست که دگر خیانتی صورت نگیرد و روحی از جسمی پر نگیرد ؛ اما این غیر ممکن است ؛ مگر نه من هیچگاه سنگی نمی شدم .

و این روز ها حالم هوایی نابینایی را دارد ، که بینا شده است و دلش برای آسمان سیه چشمانش تنگ است .

شب آخر فصل خزان که سر رسید . قرار بود شبی فرا تر از یک یلدا باشد و سالگرد متواد شدنم را جشن بگیریم ؛ اما شب ساده ای پیش نبود و آنچنان که باید خوش می گذشت ، نگذشت .

سالگردی گرفته نشد .

هدیه ایی داده نشد .

و از همه مهمتر ۱۹ روز از آن شب گذشت . شبی که باز جان گرفتم و روحم برای بار دگر به جسمش بازگشت و دقیق یک ماه و شش روز بعد روحم بار دگر به سوی تو پر کشید و جسمم بی جان گشت .

آن شب تو نیامدی و هجران من طول کشید . آن شبی که برایت رخ را زیبا کردم کجا بودی ؟

آن شبی که زندگیم غم انگیز تر شد کجا بودی ؟ هان؟!!

من برایت لباس زیبا به تن کردم و تو ... هه !

دور و زمانه عوض شده است ! چه کرده ام با خودم که روزگرم این چنین شد ؟

روزگار بدتر از زهر را چه کسی برایم شیرین می کند ؟

دست آخر زندگانی برایم تلخ شد ! مگر این تلخی برطرف خواهد شد ؟

زهر هجران فراغ یار به من ریخته شد . چه شود آن زمان که من خواهم مرد ؟ که تو را خبر خواهد داد ؟

عکس العمل تو چگونه خواهد بود ؟

همه شاعران عاشق دلان اند و پس دیگر این داستان ادامه نخواهد داشت .

چشم خود بستم که دیگر به چشم مستش ننگرم

ناگهان دل داد زد : دیوانه ! من که می بینمش

شهریار

دلنوشته _ هشتم

فصل خزان که تمام شد . من هم تمام کردم . زیرا غصه ی دختر آخر حضرت پاییز را نمی توانستم تحمل کنم . سرنوشتش مانند من شوم بوده و هست . می دانید چرا ؟

دختر آخر حضرت پاییز دلپاخته و دلداده ی پسر سرد و مغرور آخرین فصل سال است . اگر می بینید حضرت پاییز با ماه آذر خاتمه می یابد دلپاش اینست که نمی تواند برگ ریزان ۳۰ روزه ی فرزندش را تحمل کند .

داستان دلدادگی آذر عینا شبیه قصه ی من و اوست . دی چشمش به فروردین است و او چشمش در پی کس دیگری . آذر دلداده ی دی است . من هم عاشق " او " هستم .

و اما من ، دلم به طرز بدی دلتنگ روز های آخرین فرزند شاهدخت بهار ام.... یعنی خرداد .

خردادی که برای من نوید بخش عالیجناب گرما و روشنایی است ، فصل رهایی از بند ، تحصیل اما از سال گذشته خرداد ماه دگر براریم نویدی ندارد . فقط براریم ناقوس مرگ را به ارمغان می آورد .

دینگ !

" آوای ناقوس را می شنوی ؟! "

دینگ !

" قرار است برای همیشه برود "

دینگ !

" با دختری بنام مریم "

دینگ !

" روز های آخر شاهدخت بهار که همواره شبیه حضرت پاییز است . خرداد عاشق بهمن است ؛ اما مجبورش کردند با یکی از شاهزادگان عالیجناب گرما و روشنایی دل بدهد . پس بلا اجبار این شرایط را پذیرا شد. "

دینگ !

" و روزهایی که مرا غرق در منجلا بی کرد به نام دلدادگی و شیدایی . "

دینگ !

" دلدادگی و شیدایی از جنس فرهاد و شیرین . "

دینگ !

" باید بشتابم . "

دینگ !

" روز هایی که همانند فصل خزان ، آسمان دلش آکنده از ابر های تیره و تار است . "

دینگ !

" وقتش رسیده است . "

دینگ !

" خوشبخت شوید "

دینگ !

" غرورم را دگر سرزنش نخواهم کرد . "

دینگ !

چون تو سزاروار سرزنتشی نه من ! پس در منجلابت غرق شو . "

از من گذشت و من هم از او بگذرم ولی

با چون منی به غیر محبت روا نبود

شهریار

دلنوشته _ نهم

و گاهی باید رفت

باید نماند

باید بر تمام گذشته ات چشم بست

باید این دیار را ترگ گویی

باید یکی را چشم انتظارت کنی

تا بتوانی به زندگیت ادامه بدهی

و امیدی داشته باشی برای ادامه ی حیات !

و گاهی باید نفری را کشت تا خودت زنده و کامیاب بمانی !

و این همان بلایی است که او به سرم آورد .

نمیدانم تقدیر من باعث جدایی شد ، یا خواسته ی ناجوانمردانه ی تو ؛ اما باید تو را سپاس گویم بابت تمام لحظات قشنگی که برایم با عشقت ساختی .

من از دوسال پیش در دلم ، در قلبم ، در مغزم و قسمتی از وجودم دنیا ای تشکیل شد ، که سازنده آن دو گوی سیه و مشکی رنگ بود ، که گاه و بی گاه ممکن بود او را ببینم و سلامی سرد بکنم به گرمای آتشی

، که درون قلبم از عشقت شعله ور بود ؛ ولی من به همان گاه و بی گاه دیدن هایت راضی بودم ؛ اما تو خود را از من گرفتی .. و من دلم بسیار ، بسیار برای همان دیدن های گاه و بی گاهت اذیت کردن هایم و پشت سرت بد گفتن هایم تنگ می شود

در تمام این مدت به معنی کلمه عشق زیاد اندیشه کردم و در آخر این را یافتم که عشق کلمه ای است که حالا که می اندیشم و می بینم که بخشش باعث آنست .

آری ! بخشش ، بخشش قلب ... مغز ... روح ... جسم .. و همه چیزت به شخص را ، عشق می گویند .. و و من واقعا عاشق شده ام که با ۲۸ روز ندیدنت هنوزم توهمت را می زنم و تو را فراموش نکرده ام .

مرا چه کردی؟! که به جای آنکه تو را فراموش کنم ، خودم را فراموش کرده ام . لعنت بر پدر عشق و عاشقی ، که باعث شد خودم را هم فراموش کنم !

دوست داشتم بازهم اینجا بودی و باز هم می دیدمت ، حتی ماهی یکبار هم که شده آن ماهی یکبار دیدن ها هم برایم غنیمت بود ...

شب ها اکسیژن کم می آورم به کمکم بیا و نگذار در این دنیای تنها بمیرم .. آری ! تو مرا به روزی انداخته ای ، که حاضر نیستم حال را بگذارم و می خواهم آینده را ببینم و آن وقت سرم را راحت بگذارم و به خواب ابدی فرو بروم و من حتی شب ها هم به امید دیدن تو به خواب می روم و صبح ها به امید دیدنت بلند می شوم.

می بینی.. با زندگیم و تمام وجودم چه کرده ای؟

آخر چرا با من اینگونه کردی؟! مگر با تو چه کرده بودم ؟ چه بدی ای در حقت کرده بودم ؟ .. بگو .. منتظرم ! و مشتاقانه به حرفایت و آوای دلنشین صدایت گوش می سپارم ... تو فقط بگو ... کارت نباشد من می شونم .. تو فقط جان بخواه .. آن هم نگرانش نباش .. هر چند تا جانی که خواهی من به پایت می دهم و خواهم داد .

فقط یک سوال ..

لیاقت این همه را داری ؟

و در این حال این شعر وصف حال خوبیست برای من

چه شد در من نمی دانم...

فقط دیدم پریشانم...

فقط یک لحظه فهمیدیم....

که خیلی دوستت دارم

پارت_دهم

اگر در همان روز های اول چند نکته را رعایت می کردم ؛ شاید الان دگر دلباخته اش نبودم و همانند مردمان عادی به زندگی خویش ادامه می دادم . شاید و اگر ها زیاد هستند ؛ اما اگر واقعا آن روز .. هیچ کاری نمی کردم و وانمود می کردم که چیزی نیست و نخواهد شد . شاید الان حالم جور دگری بود .

آن زمانی که من به او دل بستم . او برایم مثل نوری در ذهنم شده بود . آنقدری نورانی به نظر می رسید ، که انگار نمی توانستم ببینمش . همانند چیزی که نباید نگاهش کرد . نباید اصلا به او خیره می شدم .

همان دیدار اول باید ...باید از او می گرختم و فرار را بر قرار ترجیح می دادم و هیچگاه به صدای روح نوازش گوش نمی دادم . همانند چیزی که صدایش را نمی شنوم . مثل چیزی که نمی توانم صدایش را بشنوم ؛ اصلا نباید به عشقش گوش می دادم .

بدون لب تری و بر زبان آوردن حتی یک کلمه ، باور عشق را به من دلباخته آموخت .

بدون گفتن یه کلمه همه ی عشقش را به من عطا کرد و باعث شد نفسم بند بیاد و در سینه حبس شود .

و آن روزی که عشق مرا ترک گفت . بدون دلیلی خاص ترکم کرد و دل مرا آواره ساخت .

بدون یه کلمه سخن گفتن عشق من را رها کرد ، بدون یه کلمه حرف ، عشق من را مانند زباله ای دور انداخت .

چه باید بگویم؟

خودم هم نمی دانم ! لبهایم غافلگیر شده اند و و به هم چسبیده اند .

چرا این حس این همه دردناک است ؟

چرا او همواره و مدام به من صدمه می زند ؟

و اما حال با جرعت می توانم این را به زبان بیاورم ، که...که نمی توانم ببینم ، که او اینجا نیست . همه چیز عین گذشته است ؛ اما " اویی" دگر وجود ندارد و به همین دلیل در سکوت شب های تاریک زندگانیم ، اشک هایم فرو می ریزند.

بدون هیچ حرفی قلبم شکست . بدون هیچ حرفی من منتظر عشق هستم . بدون یک کلمه سخن گفتن ، من به خاطر عشق آسیب دیدم .

و هنگامی که دل من آواراه گشت و شکست ، تبدیل به یه احمق شدم و آن زمان دگر " منی " وجود نداشت . و آن زمان " من " مردم .

حالا... در حالیکه به آسمان نگاه می کنم و اشک می ریزم . با خود زمزمه ای می کنم و مرثیه ای سر می دهم .

" بدون هیچ حرفی ، جدایی من را یافت . بدون هیچ حرفی ، جدایی به سراغم آمد و گریبان من ، رنجور شد . بدون هیچ حرفی او آمد ، بدون هیچ حرفی شیدایی میاید و بدون هیچ حرفی عشق می رود . و شاید تمام چیزی که من برای ادامه ی حیاتم به آن نیازمندم . کمی درد باشد . کمی درد کشیدن . تا شاید که بتوانم زندگی کنم . "

قلب من آمادگی برای ترکش را نداشت ؛ اما رفت کسی که نباید می رفت و در آخر تنها چیزی که از او باقی ماند ؛ زخم هایش بود ، که بر دلم زد .

و حال شعری از شهریار بر زخم هایم مرحمی می شود .

صفایی بود دیشب با یادت خلوت ما را

ولی من باز هم پنهانی تو را هم آرزو کردم .

شهریار

پارت_ یازدهم

am ۱:۳۰

پرده را کنار می زنم و از پشت شیشه صاف و زلال به شهر می نگرم . اتوبانی طویل پیش رویم هست ، که از رویش ماشین ها با سرعت می گذرند و به پرواز درمی آیند .

زاویه دیدم را که عوض می کنم و می نگرم به نور های چشمک زن شهر که نوید جریان زندگی را با چشمک زدن هایشان به من می دهند .

جریان زندگی؟!زندگی؟! ... کدام زندگی؟

مگر من زنده ام؟!.....مگر یادت رفته که تو مرده ای و روحت اسیرست؟

از روزی که رفت به جای قلب معصوم ، زیبای و سرخ رنگم قلب ، سیاهی جایگزینش شد ، که در پی کشتن مغزم نقشه می کشید . از روزی که مرا ترک گفت ، جدال سختی بین قلب و مغزم شکل گرفت .

جدالی که صحنه پیکارش در چشم هایم بود . تیمار خانه اش در گوش هایم و تیمار کننده هایش موسیقی های بود ، که به آن ها گوش می سپارم .

و لشکریانشان ، رگ های عصبی و رگ های خونیم هستند ، که هر روز به یکدیگر زور می گویند .

گاهی مغزم چنان پیروز می شود که حس تنفر تمام وجودم را ..تک تک سلول هایم را... و تمام سرم را از کلمه ی تقاص پر می کند .

بعضی از اوقات هم قلب سیاهم پیروز صحنه پیکار می شود و دلش به شدت به لرزه در می آید برایش و جان می دهد .

به هر حال زندگانیم در حال گذرست ؛ اما نه در آرامش !

بلکه در جنگی داخلی و جدالی پر تمنا بین منطق و احساسات ...

مطمئنم مقدار کمی از شما این حس را تجربه کرده اید . حس گیجیحس گنگ بودن احساس و نامعلوم بودن تکلیفتان با خود.

وقتی آمد ، تنفر تمام وجودم را فراگرفته بود و غرور از سر و رویم چکه می کرد ؛ اما وقتی که رفت . دل من هم ریخت . احساساتم گنگ گشتند و تکلیفم با خود نامعلوم گردید .

حالا که به زندگانی ام می نگرم ، می بینم هیچ چیز خوشایندی در این ره نبوده ، نیست و نخواهد بود .

از زمانی که احساسی به اسم غرور را یاد گرفتم . باید از او فرار می کردم . باید از یادگرفتنش در می رفتم.....می دانید چرا؟!

زیرا او به من غرور را آموخت . و وقتی دیدم که نمی توانم غرور داشته باشم . و همه را زیر پایم له کنم . تصمیم گرفتم که تنفر از معلم داشته باشم .

هه! تنفوری پچگانه بود ؛ اما در بس روز های نوجوانی به احساسی بزرگانه تبدیل گشت .

وای بر من که با خود این چنین کردم !

دنیا را آب برد و من را سراب

این روز ها این بیت ورد زبانم شد :

" تو بمان تا که نمانم به تمنایی کسی "

پارت_ دوازدهم

رفت و غروب آفتاب سرخ رنگ دلم را ندید .

رفت و مردنم را ندید . رفت و تباہیم را ندید ؛ اما بر می گردد و من یقین دارم که بر خواهد گشت .

آفتاب من غروب کرد .

کدام آفتاب !؟

همان آفتاب سوزانی که همیشه درخشش تو را کور می کرد !؟

آری ... همان آفتاب ! ... آفتاب دلم که غروب کرد ، ابر های تیره دل ، آشوب گر به آسمان دلم هجوم آوردند و مرا وادار به شیون و زاری کردند .

ابر های سیاه همیشه برایم غم را به ارمغان آورده اند و خوشی را از من مانند طراری به غارت بردند .

ای ابر های تیره دل و سیه اگر آرزو ای را در گوش قاصدک بهار بخوانم و به گوشتان برسد . چه می کنید ؟ می روید ؟ مرا با بخت خود رها می کنید ؟

اگر سخن به لب بگشایم و بگویم :

" آفتابم را از دست دادم پس چرا مهتابم را نمی بینم !؟ "

کسی پاسخگو خواهد بود !؟ کسی جواب من را خواهد داد ؟

یا شاید هم می خواهید برای همیشه طرار خوشی هایم باشید ؟

و حالا که کمی بیشتر می اندیشم می بینم ، که زندگی همان چرخه ی شب و روز است . مجنون و فرهادش همان آفتاب و مهتاب هستند . و به گرد زمین می گردند .

صبح که می شود آفتاب بیرون می زند و عشق بال و پر می گیرد . کمی که می گذرد نزدیک ظهر همه جا مشهود است که آفتاب مجنون است و زمین لیلی . عصر که می رسد ، آفتاب سرخ و گلگون می شود .

و نم ، نمک غروب می کند . ابرهای طرار می آیند و جلوی مهتاب را می گیرند و این دقیقا همان دوران گنگ بودن و ندانستن احساسات واقعی است ؛ اما کم کم مهتاب در می آید و خودنمایی می کند و اینجا هست که شیرین می فهمد فرهادش کیست .

و اینجا دگر آفتابی وجود نخواهد داشت . پیوند زمین و مهتاب را در حضور هزاران هزار ستاره در آسمان ها می نویسند .

و داستان عشق و عاشقی زمین و آفتاب و آخر خود می رسید .

چرخه ی زندگی به طرز شگفت آوری مانند چرخه ی شب و روز است .

حالا آسمان دل من پر از ابر های طرار است و احساساتم گنگ .

و دلنوشته ام را با دو مصراع از شهریار خاتمه می دهم .

تاج عشق آری به خاکستر نشینان می دهند .

هر گدای عشق

را حافظ نخواند شهریار .

شهری ار

پارت_ آخر

روزی که روحم به اسارت در آمد ، در غفلت خامی به سر می بردم ؛ اما روزی که خبر خیانتش را شنیدم ، در دلم هیاهویی برپا شد ، که تا به حال از خود سراغ نداشتم ، ندارم و نخواهم داشت .

هنوز او نمی داند خبر خیانتش با من چه کرده است !....

قطعا نخواهد دانست ؛ ولی اینجا "اما و اگری" باعث ایجاد شبهه در این امر می شود .

و آن "اما و اگر" اینست ، که با آن که الان یا در آینده هیچ گاه دردانم را در پیش رویش بازگو نمی کنم ؛ اما روزی به دردانم پی خواهد برد ، که معنی "تقاص و توان دادن" برایش یک هزاروم وصف حالش هم نشود و آن تقاصی است که خواهد داد .

دلم را شکست!....

باشد اشکالی ندارد ؛ اما من دگر آن دخترک نیستم و نخواهم بود .

او مرا کشت... و توان مرگ مرا هم می دهد ؛ اما....چند ماهی که در این امر اندیشیدم . دریافتم که او حتی سزاوار تقاص دادن هم نیست .

و چیزی که بیشتر در افکارم شبهه ایجاد می کند این است که داستان "من و او" مانند بسیاری از داستان های دگر به پایان خود می رسد ؛ اما چیزی که مهم است آنست که من آسمان دلم نم نمک دارد صاف می شود و مهتابم پیدا و آفتابم خیلی وقت هست که غروب کرده است .

روزی دستش را در دست مهتابش ببینم ، قطعا خوشحال خواهم بود ؛ زیرا من هم دستم در دست مهتابم هست .

آن زمان روح من از اسارت آزاد می گردد و به سوی بدنم باز می گردد .

و آن موقع من خند هایم از ته دل است .

اشکی از چشمانم رها نمی شود .

دگر شب ها به او نمی اندیشم .

با گریه های شبانه به خواب فرو نمی روم .

و رویای او را در سر ندارم ؛ اما عوضش هزار و یک نقشه برای زندگانی جدیدم خواهم کشید .

و دگر تقاص برایم معنی نخواهد داشت ؛ اما قطعا خواهد برگشت و سرش به سنگ خواهد خورد ؛ اما دگر نه نی عاشق و شیفته ی او هستم و نههه!

من ، دگر من قبلی نیستم و در کنار مهتابم خوشبخت خواهم بود . حسرت من در دلت خواهی باقی ماند !
برایت آن زمان متاسفم خواهم بود .

فقط یک چیز باقی می ماند . دلم برای متابم ندیده ام تنگ است .

من دلم مهتابم را می خواهد .

آن زمان است که برایت نغمه ای غم انگیز از شهریار سر می دهم .

آمدی جانم به قربانت ولی حالا چرا

بی وفا حالا که من افتادم از پا

چرا

شهریار

در آخر با چشمانی غم آلود از کنارت با تاسف عبور خواهم کرد .
مجلس تمام گشت و رسید آخر عمر . ما همچنان در اول وصف تو ماندیم

سعدی

گرافیسیت : مهتاب موذنی

جهت دانلود رمان های بیشتر و عضویت در انجمن به آدرس www.98iia.com مراجعه نمایید.

